

---

❖

# دفتر بزرگ

---

❖

رمان  
برنده‌ی جایزه‌ی بهترین کتاب اروپایی

آگوتا کریستوف

ترجمه‌ی  
اصغر نوری



انتشارات فرارید

## فهرست



۵	یادداشت مترجم
۹	دفتر بزرگ
۱۸۷	گفت‌وگو با آگوتا کریستوف

## رسیدن به خانه‌ی مادر بزرگ



از شهر بزرگ می‌رسیم. همه‌ی شب در سفر بودیم. چشمان مادرم قرمز است. او دو کارتن بزرگ حمل می‌کند و هر کدام از ما چمدانی کوچک از لباس‌های مان، به اضافه‌ی لغت‌نامه‌ی بزرگ پدرمان که وقتی بازوهای مان خسته می‌شود، آن را دست به دست می‌دهیم.

مدت زیادی راه می‌رویم. خانه‌ی مادر بزرگ فاصله‌ی زیادی تا ایستگاه دارد، آن سر شهر کوچک است. این جا، نه ترامویی هست، نه اتوبوسی و نه ماشینی. فقط چند کامیون نظامی در رفت و آمدند.

تعداد رهگذران کم است، شهر ساکت است. می‌توانیم صدای قدم‌های مان را بشنویم؛ بی‌حرف راه می‌رویم، مادرم در وسط، بین ما دو نفر.

جلوی درِ باغِ مادر بزرگ مان، مادرم می‌گوید:

- همین جا منتظر ممانید.

کمی منتظر می‌مانیم، بعد وارد باغ می‌شویم، خانه را دور می‌زنیم و زیر پنجره‌ای که از آن صدا می‌آید، چمباتمه می‌زنیم. صدای مادرم:

- دیگه تو خانه‌مان هیچی واسه خوردن نیست، نه نان، نه گوشت، نه

سبزی، نه شیر. هیچی. دیگه نمی‌توانم شکم‌شان را سیر کنم.

صدای دیگر می‌گوید:

- پس، یاد من افتادی. ده سال یادی از من نکرده بودی. نه آمدی، نه چیزی نوشتی.  
مادرمان می‌گوید:  
- خودتان می‌دانید چرا. من پدرم را دوست داشتم.  
صدای دیگر می‌گوید:  
- آره، و حالا یادت افتاده که یک مادر هم داشتی. از راه نرسیده از من می‌خواهی بهت کمک کنم.  
مادرمان می‌گوید:  
- من هیچی واسه خودم نمی‌خواهم. فقط می‌خواهم بچه‌هام تو این جنگ زنده بمانند. شهر بزرگ شب و روز بمباران می‌شود، و دیگه هیچی واسه خوردن نیست. همه بچه‌ها را می‌فرستند روستا خانه‌ی والدین‌شان، غریبه‌ها، هر جا که شد.  
صدای دیگر می‌گوید:  
- باید می‌فرستادی‌شان خانه‌ی غریبه‌ها، هر جا که شد.  
مادرمان می‌گوید:  
- آنها نوه‌های شما هستند.  
- نوه‌هام؟ من حتی نمی‌شناسم‌شان. چند تا هستند؟  
- دو تا. دو پسر. دو قلو هستند.  
صدای دیگر می‌گوید:  
- بقیه‌شان را چی کار کردی؟  
مادرمان می‌پرسد:  
- کدام بقیه؟  
- سگ‌ها یک‌جا چهار پنج تا توله پس می‌اندازند. یک یا دوتاشان را نگه می‌دارند، بقیه را غرق می‌کنند.  
صدای دیگر به‌شدت می‌خندد. مادرمان چیزی نمی‌گوید، و صدای دیگر می‌پرسد:

- دست‌کم پدر که دارند؟ تا جایی که می‌دانم، تو ازدواج نکرده‌ای. من به عروسیت دعوت نشده بودم.  
- من ازدواج کرده‌ام. پدرشان تو جبهه‌ست. شش ماه است که خبری ازش ندارم.  
- پس از همین حالا می‌توانی بی‌خیالش بشوی.  
صدای دیگر دوباره می‌خندد، مادرمان گریه می‌کند. برمی‌گردیم جلوی درِ باغ.  
مادرمان همراه یک پیرزن از خانه خارج می‌شود.  
مادرمان به ما می‌گوید:  
- این مادر بزرگ‌تان است. یک مدت پیش او می‌مانید، تا آخر جنگ.  
مادر بزرگ‌مان می‌گوید:  
- شاید خیلی طول بکشد. ولی وادارشان می‌کنم کار کنند، نگران نباش. این‌جا هم غذا مجانی نیست.  
مادرمان می‌گوید:  
- برای‌تان پول می‌فرستم. لباس‌هاشان تو این چمدان‌هاست. و توی کارتن، ملافه و لحاف هست. حرف‌شنو باشید، بچه‌های من. برای‌تان نامه می‌نویسم.  
او ما را می‌بوسد و گریه‌کنان می‌رود.  
مادر بزرگ با صدای بلند می‌خندد و به ما می‌گوید:  
- ملافه و لحاف! پیراهن‌های سفید و کفش‌های جلزده! من بهتان زندگی کردن یاد می‌دهم!  
برای مادر بزرگ‌مان زبان درمی‌آوریم. او بلندتر می‌خندد و با دست روی ران‌هایش می‌زند.